

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

شنبه ۲۹ فبروری ۲۰۲۵

نویسنده: مرجان کمال به زبان فرانسوی

تاریخ تحریر داستان: سال ۲۰۰۲

مترجم: فریده نوری

پگونه طالبه هد

"بازی سرنوشت"

این داستان یک داستان تخیلی محض است

قسمت - دوم

گه عرش و گهی کرسی، گه نفی و گه اثباتم

گه مسجد و گه دیرم، گه کعبه و میثاقم

خلص شنوای عارف، از رمز مقالاتم

من آئینه ذاتم، خورشید سماواتم

من جان خراباتم، جانان خراباتم

با یار خراباتی، مهمان خراباتم

نثار پسر یعقوب تنبور نواز که در خرابات کابل زندگی می کردند طفولیت خود را در بازار های پشاور گذرانید، در جائیکه والدینش برای خود بعد از فرار از کابل و یک زندگی المناک و متزلزل در خیمه های پناهندگان، زندگی از سر گرفت...

قسمت - ۲

پیوسته به گذشته...

مولانا گلبدین با نکر و خواندن آیات ملکوتی کتاب مقدس، نثار را بسیار تحت تاثیر خود آورد و می کوشید که لحن صدایش مانند عسل ملایم باشد تا نثار نترسد، اما وقتاً فوقتاً با دور دادن چشمانش ترس و دلهره در نثار پدیدار می گردید. پدر نثار، یعقوب از سلوک مولانا که از نثار با جدیت خواست تا از خدا

طلب بخشش نماید و با یک لحن زننده به نثار گفت تا تکرار نماید که: بلی من از اوامر خدا سر پیچی نمی کنم و از آن ترس دارم، از خدا ترس دارم زیرا خدا گنهکاران را نمی بخشد و... ، حیران شد.

یعقوب و ملای جوان بالای شرایط اقامت نثار با هم تبادل نظر نمودند، بر علاوه تدریس، غذا، مسکن و لباس نثار بدوش مدرسه می باشد و در مقابل نثار، باید زندگی دسته جمعی و قوانین مدرسه را مراعات کند، باهم توافق کردند که یعقوب در بهار آینده می تواند از عقب پنجره نثار را ملاقات کند و بدون اینکه پشت خود را نگاه کند دوباره برود. یعقوب با پسرش بغل کشی و خدا حافظی نموده و راهی خانه خود شد. برای اولین مرتبه نثار فکر کرد که چند هفته دور از خانه و آزاد می باشد و از این فکر برایش یک نوع خوشی خلق کرد.

مولانا گلبدین، نثار را به طرف اطاق خوابگاه که در آن ده بستر برای خواب وجود داشت و برای وی نیز در وسط اطاق یک جای خواب آماده شده بود، برد. اطاق روشن و نثار مشاهده کرد در بیرون اطاق در پهلوی یک چراغ موسیچه ها برای خود لانه ساخته اند و هم یک تصویری از نیم پله تریبوز آویزان است که یک قسمت پوستش طوری خشک شده که با یک کلیگرافی یا خوشنویسی، خطاطی شده باشد. بالای این تریبوز معجزه آسا نام مبارک الله خوانده می شد.

نثار اسباب خود را جابجا کرده و مولانا گلبدین برایش رسوم و آداب مدرسه را تشریح و وی را در صنف که دیگر شاگردان مصروف فراگیری علم بودند، می برد، شاگردان همه بطرف وی می نگرند اما نثار جرأت دیدن دیگران را ندارد و بدون حرکت در بالای یک بالشت که برایش قبلاً پیشبینی شده بود، می نشیند. یک ملای دیگر در حال تدریس کتاب مقدس بود که فوراً توسط شاگردان تکرار می شد. در همان اثنی که ترس و احساسات بالای نثار غلبه نموده بود و احساس می کرد فلج شده است، دیگر به خانواده اش در پشاور فکر نمی کرد.

نثار فوراً متوجه می شود که در مدرسه ملیت های مختلف و از ممالک خارجی مانند مصر، فلسطین، الجزیره و حتی سودان نیز موجود اند که با زبان دیگر حرف می زنند و با آن ها مخلوط نمی شوند.

در این مدرسه اطفال به سن یازده و دوازده تا سن بیست و پنج باهم مخلوط اند. نثار همیشه با هم سالان خود و زیادتر با افغان ها و پاکستانی ها معاشرت می نمود.

هر روز چهار بجه صبح آذان ملا تاریکی شب را پاره می کرد و همه شاگردان بدون کوچکترین صدا به طرف دستشوی ها برای وضوء می روند. بعداً آهسته و به آرامی بچه ها برای نماز صبح داخل مسجد می شوند.

با ختم نماز روشنی صبح نمایان و مرغک ها شروع به آواز خواندن می کنند، که خیلی ها دلپذیر و گواراست.

همه بطرف اطاق کلان نان خوری می روند و با خاموشی مطلق هر شاگرد مواد خوراکی را گرفته و منتظر معلم می مانند، معلم همه را دعوت به دعا می نماید. همه کف دست ها را برای دعا بالا می کنند با ختم دعا و با اشاره معلم غذا را صرف می نمایند، و با دعای آخر بعد از صرف غذا هرکس به کار های که برای شان اختصاص داده شده است، مانند جاروب کردن ، شستن پاک کردن و... پرداخته و بعد از ختم کار های اختصاصی به ساعت هشت بجه صبح تا نان چاشت درس ها دوام می کند. به ساعت یازده و نیم بجه زنگ زده می شد همه به طرف اطاق نان می روند و بعد از صرف غذا تا ساعت یکنیم خواب می کنند. بعد از ظهر اولاً نماز پیشین و بعداً تیاری به نماز دیگر.

بعد از نماز ظهر در صحن مدرسه به بازی کریکت و والیبال و یا اینکه بچه های خورد سال به چشم پتکان می پردازند، دفعتاً اطفال از پشت کنده درختان بزرگ بیرون شده با صدای بلند اسامه صدا می کنند و حرکات مشابه به فیر نمودن را بخود اختیار می کنند. به ساعت شش شام نان شب و بعد از خوردن نان شب فضا به یک فضای فامیلی مبدل گشته و به صورت آزاد با هم صحبت می کنند.

بعد از نماز شام هرکس به خواندن درس های شان می پردازد تا نماز خفتن و بعداً هرکس قصه ها می کنند. بعضی حکایت از زیارت و از بالاپوش یا چین حضرت محمد که در قندهار است و ملا محمد عمر از آن مراقبت می کند و یا قصه درختی که پوستش درد دندان را آرام می کند.

شاگردان هر منطقه از آب و هوا از سبزه زار های خوشبو از جوی ها و آبشار ها از درختان چنار و از کشمش که دارای دانه های دراز است، قصه می کنند. به ساعت ده بجه شب ملا همه را به خواب دعوت می کند و مدرسه مانند یک هیولای بزرگ به خواب فرو می رود.

نثار خود را بسیار خوشبخت حساب می نمود، دو هفته برایش کافی بود تا به همه چیز آشنا شود و دانست که باید در همین جهان نو خود مطلقاً نوب شود و به بسیار زودی عشق خداوند در قلبش شعله ور شد.

همانطوریکه پیش بینی شده بود چهار هفته بعد پدر نثار به دیدنش می آید به مشکل چند جمله بین شان رد و بدل شد و پدرش دانست که پسرش راه خود را یافته است و نثار احساس کرد که تمام دنیا بین وی و پدرش واقع شده است.

نثار فکر کرد که شش سال زندگی در مدرسه البنات به سرعت و مانند یک باد یا نسیم سپری شد. در این مدت شش سال تصویر های زیادی از پیش چشمانش و از سرش عبور کرد، بوی عطر های زیاد، قصه های زیاد که هر مرتبه که به آن فکر می کند سرش چرخ می خورد. خواب به مشکل به چشمانش راه پیدا می کند.

برایش گفته شد که راه محمد را در پیش بگیر، برایش از حضرت آدم گفته شد، برایش از زمین آسمان کوه و ابحار، جند و پری، فرشته و دیو، برایش از ارواح پاک، برایش از ثانیة سخت تسلیم شدن بدون قید و شرط نفس، که جسم بیکاره می شود. برایش گفته شد دنیایی را که می بینی ترا به یک لحظه به هیچ می فروشد. اما تو مراقب باش که خدایت را به هیچ چیزی در دنیا نفروشی، اگر تو چیزی دیگر را از خدایت برتر دانستی، تو گنهگار محسوب می شوی. شست و شوی مغزی به انواع و اقسام مختلف بالایش تطبیق می شد، بدین ترتیب نثار عشق خدا و پیغمبر را در دل و جان، جا داده و برای دانستن و شناخت حضرت محمد تمام احادیث را مطالعه نمود و این راهی بود بطرف شناخت از تعلیم وی. نثار بسیار زود از دیگر همصنفان خود متمایز گردید.

یک روز صبح وقت یکی از همصنفانش بنام جان احمد که کمی مسن تر از نثار بود از وی خواست تا وی را برای غذا دادن مرغابی ها همکاری کند. هر دو با سطل پر از مواد غذایی باقیمانده بطرف منطقه آب های ایستاده روانه شدند که در حدود سه صد متر از ساختمان مدرسه دور واقع شده است و نثار هیچ وقت از این منطقه دیدن نکرده بود. بعد از غالغال و هیاهوی مرغابی ها که بالای غذا هجوم آوردند، جان احمد شش هایش را پر از هوا و بازوانش را بالا نمود و با صدای بسیار بلند و کر کننده از جلال و عظمت خداوند یاد آوری نمود که صدایش تمام دره را پر نمود. بعداً رویش را بطرف نثار نموده و گفت تو نمیدانی که از اظهار نمودن عشق به خداوند چه خوشحالی و خوشبختی به انسان دست می دهد. چند هفته بعد نثار به عوض جان احمد برای این کار منتخب شد که به بسیار خوشی نثار قبول نمود و هر روز صبح شش بجه بطرف آب های ایستاده برای غذا دادن مرغابی ها می رفت بعداً با صدای بلند عشق خود را با گفتن الله و اکبر به خداوند اظهار نموده و دوباره بر می گشت.

یک روز وقتی نثار پا به بیست سالگی گذاشت یک ملای شهری که از اعتبار و حیثیت بلند برخوردار بود و یک مرد قوی هیکل با ریش سیاه و غلو، چشمان چقر و سرمه کرده بود به مدرسه آمد. این ملا در مقابل شاگردان کلام خود را چنین شروع نمود: هیچ چیز در دنیا از جهاد مقدس تر نیست زیرا هدف جهاد تبلیغ و گسترش کلام خداوند است که بدون جهاد ممکن نیست. به این دلیل هیچ عمل زیادتر از جهاد پرهیزکارانه و پر تقوا نیست. دانستن فضیلت جهاد می تواند در ذهن انسان مشکل به نظر آید، اما تنها برکت و بخشایندهی خداوند در این راه مقدس به ما روشنی می دهد. از برکت جهاد است که تمام متدئین زندگی خود را بدون ترس و هراس از دشمن پیش می برند.

اگر از جهاد اغماض شد کافران بر علیه اسلام از این اغماض مستفید می شوند.

دلیل دیگری که به جهاد یک عمل پرهیزکارانه گفته می شود که متدئین در راه جهاد دو چیز مهم و عزیز شان را قربانی می کنند که یکی زندگی و دیگری دولت است و همین شما را از دیگران متفاوت می سازد.

در کتاب مقدس نوشته شده: "مسلمانانیکه از جهاد امتناع کنند بجز از معیوبین، با کسانیکه در راه خدا با سر و جان و زندگی خود مبارزه می کنند، مساوی نیستند! خداوند به همه چیز های خوب وعده داده است اما خداوند مبارزان راهش را نظر به غیر مبارزان ترجیح می دهد و برای شان پاداش و اجر بی نهایت اختصاص می دهد.

آنهایی که راه خداوند را انتخاب می کنند نیت یا هدف این نیست که بجنگند و شهید شوند، مقصد این است که تعداد متدئین را زیادتر و زیادتر بسازند. اگر در این راه از بین می روند تمام گناهان شان بخشیده می شود و از عذاب قبر رهایی می یابند و راساً به جنت می روند و هفتاد و دو باکره جنت با وی یکجا می شوند. وی با لباس ابریشمی سفید ملبس، و در پیشانی اش تاج گذاشته می شود که سمبول عزت زندگی ابدی ست و از میوه های و غذا های وافر جنت برخوردار می گردد."

وی چنین ادامه داد:

"امروز از برکت خداوند ما این چانس را تحت اقتدار و صلاحیت امیر المومنین دریافت نموده ایم، طالبان تاریخ افغانستان را با خون پرهیزگاران و دادن قربانی های بی مثال شان، دوباره تحریر نمودند.

قبلاً در افغانستان عملی نمودن اسلام یک چیزی گذشته به حساب می رفت، آنانیکه خود را «مسلمان» قلمداد می کنند صرفاً برای استفاده شخصی شان می باشد و همچنان از اسلام برای سیاست بهره برداری کردند.

رهبران جهاد در چهارده سال جهاد علیه اشغال گران شوروی، قدرت و صلاحیت بدست آوردند، شروع به تطبیق اسلام غلط شدند و از راه اسلام واقعی منحرف گردیدند؛ آنها به خون یک و نیم میلیون شهید خیانت نمودند، نام جهاد را کثیف ساختند، با نزاع شان تمام سعی و کوشش برای صلح را از بین بردند و تشریح بیرحمی ظلم وحشتگری و فجایع شان در کلام جور نمی آید. تا اینکه خداوند بالای مردم رحم نمود و امیر المومنین ملا محمد عمر رهبر طالبان در یک شب گرم در قندهار یک رویا در پیش چشمانش ظاهر می سازد، پیغمبر مانند نور و یک کتله روشن در مقابل چشمانش پدیدار می شود و با یک صدای ملکوتی که هر کلمه آن از هم مانند دانه های الماس در گوشش طنین می اندازد و برایش امر می کند که مبارزان دین دار را جمع کنید و وطن را از شر شیادان و حقه بازان نجات دهید و در اخیر علاوه می کند که ای ملا خداوند به کمکت می آید.

فردای آن ملا محمد عمر یکصد مبارز را جمع می کند و برای شان سلاح های کهنه و فرسوده را داده و برای شکستادن سد ها و موانع می فرستند و کشور را از رهبران جنگ سالار پاک می کند. در کابل در اثر جنگ های قدرت حتی یک سنگ و یک خشت هم در جایش پایدار نمانده است.

در ماه جدی ۱۳۷۵ مطابق به دسامبر سال ۱۹۹۶ نثار با یک گروپ از هم قطارانش در یک مینی بس (minibus) راهی افغانستان می شوند و نثار به آرزوی خود می رسد و می خواهد هر چه زودتر وطن خود را زیارت کند، با وجود هوای سرد نمی توانست که کله خود را از مینی بس خارج نکند و هوای وطن را تنفس نکند.

بالاخره موتر ران سرویس را پارک می کند و گروپ طالب های جوان با جای نماز ها در زیر بغل چند صد متر از سرک دور می شوند و در مقابل آفتاب برآمد زانو زده و ادای نماز کردند. نثار چند دقیقه به فکر فرو می رود و با خود می گوید که امروز راهی را که پدرش به دلیل اشغال افغانستان به طرف تبعید در پیش گرفت امروز وی به حیث فاتح به سمت مقابل. شب به جلال آباد رسیدند و بطرف مسجد رفتند و از طرف برادران همرمز شان بدرقه شدند. شب خواب به چشم نثار نمی آمد و مسلسل در بستر خود دور می خورد و به کابل و سرک های عریضش، به مساجدش، به تپه هایش و به درخت های میوه

اش فکر می نمود، به خوش بویی جنت فکر می نمود و با خود می گفت که کابل نیز خوشبویی جنت را دارد.

بعد از نماز صبح راهی کمپ تمرین درونته که در چهل کیلومتری شهر جلال آباد موقعیت دارد، شدند اما سرک بسیار خراب شده بود و دو ساعت را در بر گرفت تا در درونته رسیدند. در کمپ درونته از طرف مسئول کمپ پذیرایی شدند و برای شان یک نان و چای صبح فقیرانه توزیع نمود.

نثار یک ماه در کمپ درونته ماند و فردای رسیدنش برای وی یک ماشیندار دادند و برایش تمرین فیر نمودن را آموختند.

معلم شان که برای شان تمرین می داد عرب بود و بجز چند کلمه پشتو زیادتر نمی دانست، اما به دلیلی که همه بدانند به عربی تکلم می نمود زیرا حضور خارجی ها زیاد بود، مانند تعداد زیاد پاکستانی ها، الجزایری ها، یمنی ها، ازبک های دره فرغانه، چینی ها، و یغور های چین، از عربستان سعودی، از مالیزیا ...

در همین کمپ نثار فیر نمودن، و انداختن بم دستی و غیره را آموخت. یک روز صبح از درونته عازم کابل گردیدند.

هر قدر به کابل نزدیک می شدند سد ها زیاد شده می رفت و در هر سد با گفتن الله و اکبر راه را برای شان باز می نمودند. وقتی به شهر رسیدند بجز یک کتله خاک و ویرانه دیگر چیزی از کابل باقی نمانده بود، نثار در یک کابل که از کابل پدرش فرق داشت داخل شده بود.

اول سرویس شان بطرف کارته شهر نو رفت و در مقابل یک تعمیر فولادی که کاملاً تخریب نشده بود موتر ران موتر را متوقف نمود.

ادامه دارد...